

دارم و با خود می‌پریم. دیگر خدا می‌داند آن ژنرال جنایتکار بی‌شخصیت داشت بال در می‌آورد! این جمله او را به‌هم ریخت. با فریاد به‌فرمانده اردوگاه گفت: کی گفته حبیب خرابکار است؟ کی گفته او دجال است؟ او یک انسان با فهم و کمالات است و... او هم می‌گفت بله قربان! بله قربان! صحنه خنده‌دار و عجیبی شده بود؛ یک بسیجی کم‌سن‌وسال حقیقتاً یک ژنرال بلندپایه ارتش بعث را سرکار گذاشته بود. به‌من گفت: تو در نزد من محترم‌ترین افراد هستی. هرچه می‌خواهی بگو تا دستور دهم اجرا شود. من هم از بدرقتاری سربازها گفتم و هر امکاناتی که می‌خواستیم مطرح کردم. خدا شاهد است تندتند می‌گفت: یادداشت کنید باید سریعاً تأمین شود! از بخاری نفتی برای آسایشگاه‌ها تا هرچه که نیاز داشتیم، لیست تهیه شد و به‌زودی هم تأمین شد.

به‌فرمانده دستور داد که دیگر به اردوگاه سخت‌گیری نکند تا اسرا در راحتی بيش‌تر باشند و بعد هم با سلام و صلوات با ما خداحافظی کرد و رفت، آمده بود ما را با تهدید و ارباب مهار کند اما به‌لطف الهی او را مهار کردیم. بعد از آن، رفتار عراقی‌ها در اردوگاه خیلی ملایم و عاری از فضای خصومت و مچ‌گیری شد. بر این عقیده بوده‌ام هستم که برای حفظ سلامت اردوگاه و مهار دشمن جا دارد انسان به فریب دشمن اقدام کند دشمن، هرچند بی‌شخصیت بود، با چندتا تعریف و ادب و احترام زیرورو شد. لطف لایزال الهی بود و زبونی دشمن، که توانستیم با آن شیوه بیان و نوع کلام آن ژنرال مغرور را وادار به‌تسلیم کنیم تاریخ به‌خوبی می‌داند که مثلاً زبان خارجی عراق به‌ما هدیه نداده است ما با شرایط سخت امکانات در حد صفر و با چند کتاب که صلیب سر آورده بود پیشرفت می‌کردیم. ولی خوب آن تعریف کارگر افتاد و دشمن را فریب داد. «و مکروا مکرالله والله خیر الماکرین».

خلاصه باز حالش را گرفتیم. گفت: برای این‌ها چایی بیاورید. چای آوردند، نخوردیم. گفت: چرا نمی‌خورید؟ شانه‌سازان گفت: ما همه روزه هستیم. گفت: الان که ماه رمضان نیست! گفت: مستحبی گرفته‌ایم. دوباره اوقاتش را به‌هم ریختیم. کلی داد و بیداد کرد شما می‌خواهید مرا تحقیر کنید. خلاصه چای را خوردیم تا جلسه ادامه پیدا کند.

قدوری به‌فرمانده اردوگاه گفت: رهبر این‌ها کیست؟ مرا به‌او نشان دادند. گفت: این محال است این سن‌وسالی ندارد. گفت: قربان مطمئن باشید همین است! با من شروع به صحبت کرد. گفتیم: اجازه بده با زبان انگلیسی با شما صحبت کنیم. این کار روانشناسانه بود. او از این‌که در حضور فرماندهانش انگلیسی صحبت می‌کرد غرق غرور شد و کلی آرامش گرفت. بحث من با او طولانی شد. گفتیم: شما یک شخصیت فرهیخته و از فرماندهان ارتش هستید، آیا قبول می‌کنید ما در فضایی اندک و بدون هیچ نشاط و فعالیت زندگی کنیم؟ آیا این امکان دارد؟ گفت: منظورت چیست؟ گفتیم: ما این‌جا اگر نگوئیم، نخندیم، تئاتر بازی نکنیم و دعا نخوانیم، خب می‌بوسیم. گفت: حق با تو است. گفتیم: همه مخالفت ما همین است و بس. برای هر مطلبی کلی از او تعریف می‌کردم و او حسابی خام می‌شد. گفتیم: می‌خواهم حالا با زبان کشور شما عربی صحبت کنم. گفت: مگر بلدی؟ گفتم آری. مدتی عربی حرف زدم و گفتم به فرانسه و آلمانی هم آشنایی دارم.

دیگر ژنرال آتشین اول جلسه مثل یک بچه مثل موم در اختیار ما بود. به‌او گفتم: می‌دانی همه این مهارت‌ها را من از عراقی بزرگ و متمدن به‌یادگار

منافقان رود رو گفت‌وگو کردم او را از خیانت به‌وطن بازداشتیم و سرانجام یک‌روز به‌او گفتم: اگر دست از فعالیت برندارید تو را خواهیم کشت. او خوب می‌دانست ما اهل تهدید توخالی نیستیم، لذا به‌عراقی‌ها اصرار کرد و آن‌ها را از اردوگاه بردند. این پیروزی بزرگی برای ما بود.

اما آن قضیه جالب که وعده دادم

یک‌روز عراقی‌ها، من، شانه‌سازان، حسین هوشمند و دو نفر دیگر را احضار کردند. چشم‌های ما را بسته و به خارج از اردوگاه در یک سالن بزرگ بردند وقتی چشم‌ها را باز کردند دیدیم ژنرال نزار القدوری فرمانده کل اسرا و نیز چندین افسر عالی‌رتبه دیگر در مقابل ما روی مبل نشسته‌اند. او برای مهار ما آمده بود و این خود به‌خوبی دلالت داشت براین‌که چقدر عراقی‌ها قافیه را باخته بودند. به‌ما گفتند به‌دیوار تکیه داده و از حالت چمباتمه خارج نشویم. قدوری گفت: مرا می‌شناسید؟ گفتم: نه. ناگهان از کوره در رفت و شروع کرد به بدویراه گفتن، و این‌که من در کمپ هفت با شما دیدار کردم و...

گفتیم: چرا، حالا یادمان آمد تو را می‌شناسیم! و دیگر تحقیر اولیه به‌خوبی انجام شده بود. گفت: من قدرت دارم همه شما را اعدام کنم هر که شک دارد دستش را بلند کند که البته این کار را نکردیم چرا که می‌خواستیم زنده بمانیم. غرور عجیبی داشت و مرتب می‌گفت من این هستم من آن هستم من در ژنو با ولایتی (وزیر امور خارجه ایران در زمان جنگ) دیدار داشتم و...

در این‌جا ناگهان خود را روی زمین ولو کردم. داد زد چرا این‌کار را کردی گفتم: خسته شدم و

در خاطره قبلی گفتم که چگونه عراقی‌ها تصور کردند من رهبر اردوگاه هستم و همه مسائل را زیر سر من می‌دانستند. با توجه به این موضوع شرایطی کاملاً استثنایی برای به‌وجود آمدن اتفاقات جالبی برای من رخ می‌داد که به یک نمونه آن اشاره می‌کنم: عراقی‌ها وقتی دیدند این اردوگاه از دست آن‌ها خارج شده و به یک اردوگاه کاملاً انقلابی تبدیل شده است و از طرفی، به‌خاطر شرایط پس از آتش‌بس و این‌که هر لحظه ممکن بود تبادل اسرا صورت بگیرد، تصمیم به جابه‌جایی ما نمی‌گرفتند بنابراین تلاش فراوانی می‌کردند که اردوگاه را به شکل سابق برگردانند. از جمله این‌که به‌نفر از اسرای قدیمی جنگ راه‌که از هواداران سازمان منافقین و تشکیلات رجوی بودند، به اردوگاه آوردند. آن‌ها بیشتر زبان‌دان بودند و با روش‌های خاص خود اقدام به مقابله با ما و جذب بچه‌های اردوگاه کردند. مدتی نگذشت که یک درگیری سیاسی - فرهنگی تمام عیار بین ما و آن‌ها اتفاق افتاد. آن‌ها نفر در آسایشگاه یک مستقر بودند و من یکی از بچه‌های شیراز را به‌عنوان منبع کسب اخبار و اطلاعات در کنار آن‌ها فرستادم. به آن دوست گفتم شب‌ها خود را به‌خواب بزن و از جلسات آن‌ها خبر بیاور.

یک‌روز صبح اول وقت سراسیمه نزد من آمد و گفت: دیشب تصمیم گرفتند که تو را هنگام ورود به سرویس بهداشتی با تیغ موکت‌بری به‌قتل برسانند. من هم تعدادی از رفقا را جمع کردم و دسته‌جمعی رفتیم به طرف سرویس بهداشتی. آن‌ها متوجه شدند قضیه لو رفته، پراکنده شدند. کار تقابل ما بالا گرفت. چن‌دبار با رئیس گروه

شهرستان

خطرات آزاده حبیب‌الله معصوم
مناظره با ژنرال نزار القدوری
فرمانده کل اسرا در عراق

